

رخه گوهربگشود لعل ناب از صدف لؤلؤی لالا بنمود
شاهد مهوش طبعش بشکر گفتاری
ای بسا شور که از لعل شکر خا بنمود

۱۶۳

ماه فرد رفت و آفتاب برآمد
نرگس مستانه چون ز خواب برانگیخت
پیش جمالش زرشک ماه فرو شد
صبحدم از لاله چون گلله^(۱) پرافشاند
از شکن زلف روز پوش قمر ساش
عکس رخس چون در آب چشم من افتاد
مردم چشمم بآب نیل فرو شد
وقت صبح از هوای مجلس عشاق
مجلسیانرا ز جام باده نوشین
شاهد سر مست من ز خواب برآمد
ولوله از جان شیخ و شاب برآمد
و ز شکن زلفش آفتاب برآمد
قرص مه از عنبرین حجاب برآمد
چشمه خورشید شب نقاب برآمد
بوی گل و نفعه گلاب برآمد
کان خط نیلوفری ز آب برآمد
زمزمه نغمه رباب برآمد
کام دل خسته از شراب برآمد

خواجواز آن جعد عنبرین چوسخن داند

از نفسش بوی مشک ناب برآمد

۱۶۴

چون صبا نکبت آن زلف پریشان آرد
جان بشکرانه کنم پیشکش خدمت او
چه تفاوت کند از نکبت انفاس نسیم
زلف چو گان صفت از حلقه کند بر رخسار
هر که رادست دهد حاصل اوقات عزیز
در ره عشق مسلمان حقیقی آنست
زاهد صومعه را هر نفسی مست و خراب
دل پر درد مرا مرده درمان آرد
هر نسیمی که مرا مرده جانان آرد
بلبل دلشده را بوی گلستان آرد
هر زمان گوی دلم در خم چو گان آرد
حیف باشد که بافسوس بیایان آرد
که بزمار سر زلف تو ایمان آرد
نرگس مست تو در حلقه مستان آرد

اگر از چشمه نوش تو زلالی یابد کی خضر یاد لب چشمه حیوان آرد
 باز صورت نتوان بست که نقاش ازل صورتی مثل تو در صفحه امکان آرد
 دیگران سبزه ز گلزار بیزار برند خط سبزت بچه رو سبزه بیستان آرد
 گر خیال سر زلف تو نگیرد دستم کی دل خسته من طاق هجران آرد

هر که با منطق خواجو کند اظهار سخن

در بدریا برد و زیره بکرمان آرد

۱۶۵

چون برقع شیرنك ز عارض بکشاید از تیره شبنم صبح درخشان بنماید
 از بس دل سر گشته که بر بود در آفاق امروز دلی نیست که دیگر بر باید
 زین بیش مپای ای مه بی مهر کزین بیش پیدا است که عمر من دلخسته چه باید
 گر کام تو اینست که جانم بلب آری خوش باش که مقصود تو این لحظه بر آید
 در زلف تو بستم دل و این نقش نبستم کز بند سر زلف تو کارم نگشاید
 هر صبحدم از نکبت آن زلف سمن سالی بر طرف چمن باد صبا غالیه ساید
 در ده می چون زنگ که آینه جانست تا زنگ غم ز آینه جان بزاید
 مرغان خوش الحان چمن لال بمانند

در دیده خواجورخ دلجوی تو نور است

کز دیدن آن نور دل و دیده فزاید

۱۶۶

عجب از قافله دارم که بدر می نشود تا ز خون دل من مرحله ترمی نشود
 خاطر من در پی او میرود از هر طرفی گر چه از خاطر من هیچ بدر می نشود
 آنچنان در دل و چشم متصور شده است کز برم رفت و هنوزم ز نظر می نشود
 دست دادیم ببند تو و تسلیم شدیم چاره می نیست چو دستم بتو در می نشود
 صبر آید چه حاجت که گرفتار غمت گر بتیغش بزنی جای دگر می نشود
 هر شب از ناله من مرغ بافغان آید وین عجب تر که ترا هیچ خبر می نشود

عاقبت در سر کار تو کنم جان عزیز چکنم بیتو مرا کلا بسر می نشود
 روز عمرم زهی وصل تو شب شده هیات وین شب هجر تو گوئی که -هر می نشود
 کاروان گر بسفر میرود از منزل دوست
 دل بر گشته خواجو بسفر می نشود

۱۶۷

این دلبران که پرده برخ دو کشیده اند
 از شیر و سلسیل مگر در جوار قدس
 یا طوطیان روضه خلدند گوئیا
 از کلك نقشبند ازل بر بیاض مهر
 گوئی مگر بتان تتارند کز ختا
 بر طرف صبح سلسله از شام بسته اند
 کرو بیان عالم بالا و ان یکاد
 صاحب دلان ز شوق مرقع فکنده اند
 از بهر فرد درد غم عشق دلبران
 هر يك بغمزه پرده خلقی دیده اند
 اندر کنار رحمت حق پروریده اند
 کز آشیان عالم علوی پریده اند
 آن قطعه های خال چه زیبا چکیده اند
 از بهر دل ربودن مردم رسیده اند
 بر گرد ماه خط معبر کشیده اند
 بر استوای قیامت ایشان دمیده اند
 بر آستان دیر مغان آرمیده اند
 بر سطح دل بساط الم گستریده اند
 خواجو برو بیچشم تاامل نگاه کن
 بر اهل دل که گوشه عزلت گزیده اند

۱۶۸

توئی که لعل تو دست از عقیق کانی برد
 ز چین زلف تو باد صبا بهر طرفی
 چه نیکبخت سیاهست خال هندویت
 بسا که جان بلب آمد بانتظار لب
 بسا که مردمک چشم من ز خون جگر
 خرد نشان دهان تو در نمیابد
 چو گشت حلقه زلفت خمیده چون چوگان
 فراق از دل من لذت جوانی برد
 نسیم مشک تتاری پارمغانی برد
 که نیک پی بلب آب زندگانی برد
 ولیکن از لب من جان بلب توانی برد
 بتحفه پیش خیال تو لعل کانی برد
 چرا که نام و نشانش ز بی نشانی برد
 ز دلبران جهان گوی دلستانی برد

بغمزه نرگس مستت بر ریخت خون دلم ولیکن از بر من جان بناتوانی برد
 کمال شوق زخو احوال جو نگر که دیده او
 سبق ز ابر بهاری بدرفشانی برد

۱۶۹

هر ای بخت یاری کن چو بار از دست بیرون نشد بده صبوری درین کارم که کار از دست بیرون نشد
 نگار بن دست من بگرفت و از دست نگارینش دلم خون گشت و زین دستم نگار از دست بیرون نشد
 شکنج افعی زلفش که با من مهره میبازد بریزم مهره مهر ارچه مار از دست بیرون نشد
 من آنکه بختیار آیم که یارم بختیار آید ولی از بخت یاری کوچویار از دست بیرون نشد
 صبا گو باد می پیما و سوسن گو زبان میکش که بلبل را ز عشق گل قرار از دست بیرون نشد
 مگر مرغ سحر خوانرا هم آوازی بدست آید (۱) که چون بادش بصدستان بهار از دست بیرون نشد
 می اکنون در قدح ریزم که خواجو می پرست آمد
 گل این ساعت بدست آرم که خار از دست بیرون نشد

۱۷۰

شکر تنك تو تنك شکر آمد شکر حلقه لعل تو درج گهر آمد
 لب از تنك شکر شور بر آورد بشکر خنده شیرین چو در آمد
 چو نظر در خم ابروی تو کردم قامت خوبشتم در نظر آمد
 چون ز عشق کمرت کوه گرفتم سیام از خون جگر بر کمر آمد
 گر دمی بر سر بالین من آئی همه گویند که عمرت بر آمد
 کام این بود که جان بر تو فشام عاقبت کام من خسته بر آمد
 خواجو آن نیست که از درد بنالد
 گرچه بیکان غمش بر جگر آمد

۱۷۱

وقت صبح آن زمان که ماه بر آمد شاه من از طرف بارگاه بر آمد
 کاکل عنبر شکن ز چهره بر افشاند روز سپید از شب سیاه بر آمد

(۱) نسخه . ب . پدید آید

از در خرگه بر آمد آن مه و گفتم
 پرده زرنج برفکند و زهره فروشد
 سرو ندیدم که در قبا بخرامید
 بسکه بیازید آب حسرتم از چشم
 شاه پرچهرگان چو طره بر افشاند
 مردم از آن عنبرین کمند دلاویز
 یوسف کنعان مگر ز چاه بر آمد
 طرف کله بر شکست و ماه بر آمد
 مه نشنیدم که با کلاه بر آمد
 کرد سراپرده اش گیاه بر آمد
 فتنه بیکیاره از سپاه بر آمد
 ناله دلپای داد خواه بر آمد

آه که شمع دلم بمرد چو خواجو
 از من دلخسته بسکه آه بر آمد

۱۷۲

مه را اگر از مشك زره پوش توان کرد
 چون شگر شیرین بشکر خنده در آری
 می تلخ نباشد چو ز دست تو ستانند
 حاجت بقدر نیست که ارباب خرد را
 گرد دست دهد شادی وصل تو زمانی
 بی آتش رخسار تو خون دردل عشاق
 مرغان چمن را چو صبا بوی گل آرد
 از روی توام منع کنند اهل خرد لیک
 تشبیه بدان زلف و بناگوش توان کرد
 جان برخی آن لعل کهر پوش توان کرد
 کزدست توگر زهر بود نوش توان کرد
 از جام لب و واله و مدهوش توان کرد
 غمهای جهان جمله فراموش توان کرد
 باور نتوان کرد که در جوش توان کرد
 زنهار میندار که خاموش توان کرد
 بر قول بد اندیش کجا گوش توان کرد

خواجو تو میندار که بی سیم زمانی
 با سیبیران دست در آغوش توان کرد

۱۷۳

گل اندامی که گلگون میدواند
 بگاہ جلوه از چاپک سواری
 مگر خونم بنخواهد ریخت امشب
 چو گلگون سرشکم مردم چشم
 بدان نازک تنی چون میدواند
 فرس بر شاه گردون میدواند
 که بر عزم شیخون میدواند
 ز راه دیده بیرون میدواند

چنانش گرم رو بینم که چون آب
 برو در خواهد آمد خون چشم
 دمادم تا بجیحون میدواند
 بدین گرمی که گلگون میدواند
 سپهرم در پی خورشید رویان
 بگرد ربع مسکون میدواند
 چنین کز چشم خواجو هرود اشک
 عجب بوا گرس خون میدواند

آندم که نه شمع و نه لکن بود
 واندم که نه جان و نه بدن بود
 در آینه روی یسار جستم
 دل در پی او فتاد و او را
 موج افکن فلزم حقیقی
 دی بر در دیر درد نوشان
 دیدم بت خویش را که سرمست
 هربت که مغانش سجده کردند
 پروانه روی خویشتن شد
 چون پرده زر روی خویش برداشت
 شمع دل من زبانه زن بود
 دل فتنه یسار سیمتن بود
 خود آینه روی یار من بود
 خود در دل تنک من وطن بود
 هم گوهر و هم گهر شکن بود
 آشوب نعروش مرد وزن بود
 در دیر حریف برهمن بود
 چون نیک بدیدم آن شمن^(۱) بود
 آن فتنه که شمع انجمن بود
 خود پرده روی خویشتن بود

خواجو بزبان او سخن گفت

هیئات چه جای این سخن بود

گر مرا بخت درین واقعه یاور نشود
 صورت حال من از زلف دلاویز بپرس
 چکنم صیر کنم گر چه میسر نشود
 گرترا از من دلسوخته یاور نشود
 زانک گرسر بشود شور تو از سر نشود
 روشنست این همه کس را که منور نشود
 هر درونی که درو آتس عشقی نبود

۲۵۹

مگرم نامزد زندگی از سر برود که چو شمع همه شب دود
 دوستان عیب کنندم که بر آرم دم عشق عود اگر دم نژد خانه معطر نشود
 خواجه از درد جدایی نبرد جان شب هجر
 اگرش نقش تو در دیده مصور نشود

۱۷۶

چون طره عنبر شکنش در شکن افتد
 دانی که عرق بر رخ خوبش بچه ماند
 کام دل شوریده ز لعل تو بر آرم
 چون وقت سحر گل بشکر خنده در آید
 گر زانک بچین او فتد از زلف تو تاری
 طوطی که شکر میشکند در شکرستان
 لعل لب درپوش تو چون در سخن آید
 هر کو چومن از عشق تویی خویشتن افتاد

خواجه چو برد سوز غم هجر تو در خاک
 آتش ز دل سوخته اش در کفن افتد

۱۷۷

ماجرائی که دل سوخته میپوشاند
 چون تو در چشم من آمی چکندمردم چشم
 مه چه باشد که بروی تو برابر کنمش
 حال من زلف تو تقریر کند موی بموی
 من دیوانه چو دل بر سر زلفت بستم
 مرض عشق مرا عرضه مده پیش طیب
 از چه نام چو فغانم همه از خویشتست
 بکجا میرود این فتنه که برخاسته است

وه که خواجه بگه نطق چه شیرین سخنست
 مگر از چشمه نوش تو سخن میراند

من خاک آن بادم که او بوی دلارام آورد در آتش ز آب رخس کاب رخ من میبرد
 آنکولیش گاه سخن هم طوطی و هم شکر شت طوطی خطش از چه رو بر بر شکر میگسترده
 سرواژند چون عرش کل پیش روی چون خودش این دست بر سر میزند و آن جامه بر تن میدرد
 من تحفه جان میآورم بهر تشار مقدمش و آن جان شیرین از جفا ما را بجان میآورد
 زلف سیاه کلش نگرو آنچشم خونخوارش نگر کاین قصه جانم میکند و آن خون جانم میخورد
 هنگام تیر انداختن گر بر من آرد تاختن در پای او سر باختن عاشق بجان و دل خرد
 بگذشتی و بگذاشتی ما را و هیچ انگاشتی جانان زخشم و آشتی بگذر که این هم بگذرد
 که که بچشم مرحمت بر ما نظر میکند ولی سلطان ز کبر و سلطنت در هر کدامی ننگرد
 زان سنبل عنبر شکن خواجو چو میراند سخن
 مییابم از انفاس او بوئی که جان میبرد

چون خط تو گرد رخ گلرنگ بگیرد سرحد ختن خیل شه زنگ بگیرد
 مگذار که رخسار تو کاینه حسنت از آه جگر سوختگان زنگ بگیرد
 بی نرگس مخمور تو در مجالس مستان هر دم دلم از باده چون زنگ بگیرد
 آهنگ شب از دیده من پرس که هر شب مرغ سحر از ناله ام آهنگ بگیرد
 هر دم که شب آهنگ کند ز آتش مهرت دود دل من راه شباهنگ بگیرد
 چون پرتو خورشید رخت بر قمر افتد از عکس رخت لاله و گل رنگ بگیرد
 خون شد دلم از دست سر زلفت و کس نیست کانصافم از آن هندوی شبرنگ بگیرد
 در پسته تنگ تو سخن را نبود جای الا که در و هر سخنی تنگ بگیرد
 خواجوستم و جور و جفا در دل خوبان
 مانند نقیست که در سنگ بگیرد

عید آمد و آنماه دلا فروز نیامد دل خون شد و آن بار جگر سوز نیامد

نوروز من اریعد برون آمدی از شهر
 مه میطلبیدند و من دلشده را دوش
 آن ترک ختایی بچه آیا چه خطا دید
 خورشید چو رسمست که هر روز بر آید
 چونست که عید آمد و نوروز نیامد
 کس نیست کزان غمزه عاشق کس خونریز
 در دیده جز آن ماه دلا فروز نیامد
 کما روز علی رنم بد آموز نیامد
 چونست که خورشید من امروز نیامد
 جانس هدف فاوک دلدوز نیامد

تا کشته نشد در غم سودای تو خواجو

در معرکه عشق تو پیروز نیامد

۱۸۱

کسی را از تو کامی بر نیاید
 بنا کام از لبت برداشتم دل
 برون از عارض و زلف سیاهت
 بیار آن می که در خمخانه باقیست
 که این از دست عامی بر نیاید
 بترک نیک نامی کن که در عشق
 شب صبحی ز شامی بر نیاید
 حدیث سوز عشق از پختگان پرس
 که کل ما بجامی بر نیاید
 چون نون قامت در مکتب عشق
 نکو نامی بنامی بر نیاید
 که دود دل ز خاهی بر نیاید
 بسوز ناله زارم ز عشاق
 ز نوک خامه لامی بر نیاید
 چه سروس آنگه بر پاهست لیکن
 نوای زیر و بامی بر نیاید
 سهی سرری بیامی بر نیاید

برو خواجو که وصل پادشاهی

ز دست هر غلامی بر نیاید

۱۸۲

جان توجه بروی مهوش کرد
 مهر رویش که آب آتش برد
 دل تمسک بزلف دلکش کرد
 آنک کارم چو طره برهم زد
 خاک بر دست آب و آتش کرد
 ابرویش تا چه شد که پیوسته
 همچو زلفم چرا مشوش کرد
 هر خدنگی که غمزه اش بگشود
 بر مه و مشتقی کمانکش کرد
 نسبتش دل بتیر آرش کرد

مردم دیده‌ام بخون جگر صفحهٔ چهره را منقش کرد
روز خواجه بر روی او خوش بود
خوش نبود آنک رفت و شب خوش کرد

۱۸۳

سوی دیرم نگذارند که غیرم دانند
زاهدان کز می و معشوق مرا منع کنند
روی بنمای که جمعی که پریشان تو اند
دل دیوانه‌ام از بند کجا گیرد بند
من مگر دیوم اگر زانک برنجم زرقیب
عاقبت از شکر ت شور بر آرم روزی
چون تو ای فتنه نوخاسته برخاسته‌ئی
حال آن نرگس مست از من مخمور بیوس
خاک روپان درت دم بدم از چشمهٔ چشم
جان فروشان ره عشق تو قومی عجبند

ور سوی کعبه شوم راهب دیرم خوانند
جوں شدم گشته ز تیغم بچه میترسانند
چون سر زلف پریشان تو سر گردانند
کان دو زلف سیهش سلسله میجنیانند
که رقیبان تو داتم که پری دارانند
گرچه از قند تو همچون مگس میرانند
شمع را شاید اگر پیش رخت بنشانند
زانک در چشم تو سر یست که مستان دانند
آب بر خاک سر کوی تو میافشانند
که بصورت همه جسمند و بمعنی جانند

عندلیبان گلستان ضمیرت خواجه
گاه شگر شکنی طوطی خوش‌العانند

۱۸۴

باز عزم شراب خواهم کرد
آتش دل چو آب کارم برد
جامه در پیش یر باده فرس
از برای معاشران صیوح
با بتان اتصال خواهم جست
بسکه از دیده سیل خواهم راند
تا دم صبح دوست خواهم خواند
ساز چنگ و رباب خواهم کرد
چاره کار آب خواهم کرد
رهن جام شراب خواهم کرد
دل پر خون کباب خواهم کرد
وز خرد اجتناب خواهم کرد
خانهٔ دل خراب خواهم کرد
دعوت آفتاب خواهم کرد

بجز از باده خوردن و خفتن توبه از خوردن و خواب خواهم کرد
همچو خواجه ز خاک میخانه
آبرو اکتساب خواهم کرد

۱۸۵

چون سایبان آفتاب از مشک تاناری کند روزمن بد روز را همچون شب تلای کند
از خستگان دل میرد لیکن نصیداردنگه سهلست دل بردن ولی باید که دلداری کند
زینسان که من دنیاودین در کار عشق کرده ام یلای بود کوه زمان با دیگری یاری کند
تاکی خورم خون جگر در انتظار وعده اش گرمی دهد کام دلم چندم جگر خواری کند
گویند اگر زاری کنی دیگر نیازد ترا سلطان چه غم دارد اگر بازاری زاری کند
همچون کمر خود را بزر روی توان بستن ولی چون زرد نیند در میان آهنگ بیزاری کند
بر عاشقان خسته دل هر شب شب خون آورد چون زور مندست و جوان خواهد که عیاری کند
گو غمزه را بندی بده تا ترک غماری کند یا طره را بندی بده تا ترک طراری کند
خواجه اگر زلف کزش بینی که بر خاک افتد
بان رسن درجه مروکان از سیه کاری کند

۱۸۶

گل نهالی بیوستان آورد مرغ را باز در فغان آورد
سخنی بلبل از لبش میگفت غنچه را آب در دهان آورد
تکته نفعه شمامه صبح مرده گل بیوستان آورد
دوستان را نسیم باد صبا بوی انفاس دوستان آورد
نفس باد صبحدم چو مسیح با تن خاک مرده جان آورد
هم عقالله صبا که عاشق را خیر یار مهربان آورد
درد خواجه بصبر به نشود زانک باخویش از آن جهان آورد

لیک نوید نیست کاب حیات
از سیاهی برون توان آورد

دوش چون موکب سلطان خیالش برسید
خواستم تا بنویسم سخنی از دل ریش
نشیدیم که نشنید ملامت فرهاد
تا حدیث از لب جان پرورد شیرین بشنید
دل ابروی ترا میطلبد پیوسته
ماه نو گر چه شب و روز نیاید طلید
خط مشکین که نباتت بگرد شکر
تا چه دودبست که در آتش روی تورسید
چشم بدرا نفس صبحدم از غایت مهر
آیتی در رخ چون ماه تمام تو دمید
خرده بینی که کند دعوی صاحب نظری
گر ندید از دهنت یک سر مو هیچ ندید
خلعت عشق تو بر قامت دل بینم راست
لیکن این طرفه که پیوسته بیاید پوشید
تا از آن هندوی زنجیری کافر چه کشد
دل خواجو که بیند سر زلف تو کشید

چون سنبل تو سلسله بر ارغوان نهاد
چشمت بقصد کشتن من میکند کمین
هیچش بدست نیست که تا در میان نهاد
بر سر و کس نگفت که طوطی شکر شکست
در تایم از دو سنبل هندوت کز چه روی
ای جان من جهان لطافت تو می و لبیک
زانرو که در جهان بجمالت نظیر نیست
الفاظ من بلفظ تو شیرین ز شکرست
گوئی لب تو هم شکر اندر دهان نهاد
آشوب در نهاد من ناتوان نهاد
ورنی خدنگ غمزه چرا در کمان نهاد
سر بر کنار نسترن و ارغوان نهاد
دل بروفای عهد جهان چون توان نهاد
هر کس که دید روی تو سر در جهان نهاد
خواجه چونام لعل لب ت راند بر زبان
نامش زمانه طوطی شکر زبان نهاد

۱۸۹

پیغام بلبلان بگلستان که میبرد
 یعقوب را زعصر که میآورد پیام
 ما را خیال دوست بفریاد میبرد
 مشتاق کعبه گر نکشد رنج بادیه
 که گاه اگر ته بنده نوازی کند نسیم
 از بلبلان بیدل شوریده آگهی
 گفتم مکن که باز نمایم بطعنه گفت
 در خورد خدمتش چون دارم بضاعتی
 واحوال دردمن سوی درمان که میبرد
 یازو خیر یوسف کمان که میبرد
 ورنی شب فراق پایان که میبرد
 چندین جفای خار مغیلاں که میبرد
 از ما خیر بملك خراسان که میبرد
 جز باد صبحدم بگلستان که میبرد
 برغو^(۱) نگر بحضرت قاآن که میبرد
 جان ضعیف هست بجانان که میبرد

خواجو اگر چه پیش نخیزد ز دست تو
 پای ملخ بنزد سلیمان که میبرد

۱۹۰

چه بادست اینکه میآید که بوی یار ما دارد
 بطرف بوستان هر کس بیاد چشم میگونش
 چویار آشنا از ما چنان بیگانه میگردد
 از آن دلبستگی دارد دل ما با سر زلفش
 من از عالم بجز کویش ندارم منزلی دیگر
 بر آنم کابر گرینده از این پس پیش اشک من
 مرا در مجلس خوبان سماع انس کی باشد
 اگر برک گلت باشد نوا از بینوایی زن
 و گر مرغ سلیمانرا بجای خود نمیبینم
 اگر چون من بسی داری بدلسوزی و غمخواری
 صبا در جیب گوئی نافه مشک ختا دارد
 مدام ارمی نمینوشد قدح بر کف چرا دارد
 شود جانان خویش آنکس که جانی آشنا دارد
 که هر تاری زگیسویش رگی باجان ما دارد
 ولی روشن نمیدانم که او منزل کجا دارد
 حدیث چشم سیل افشان تراند گر حیا دارد
 که چون سردی برقص ایدم را ازرقص وادارد
 که از بلبل عجب دارم اگر برک و نوا دارد
 بجای خود بود گر باز آهنگ سبا دارد
 بدین بیچاره رحم آور که در عالم ترا دارد

زخواجو کز جهان جز تو ندارد هیچ مطلوبی
 اگر دوری روا داری خدا آخر روا دارد

(۱) بترکی یعنی سیاست و پریش گناه

خیمه نوروز بر صحرا زدند	چارطاق لعل بر خضرا زدند
لاله را بنگر که گومی عرشیان	کرسی از یاقوت بر مینا زدند
کلداران بهار از زرد گل	آل زر بر رقعۀ خارا زدند
از حرم طارم نشینان چمن	خرگه گلریز بر صحرا زدند
گوشه‌های باغ از آب چشم‌ابر	خنده‌ها بر چشمهای ما زدند
مطربان با مرغ همدستان شدند	عندلیبان پرده عنقا زدند
در هوای مجلس جمشید عهد	غفل اندر طارم اعلی زدند
باد توروزش همایون کاین ندا	قدسیان در عالم بسالا زدند

طوطیان با طبع خواجو گاه نطق

طعنه‌ها بر بلبل گویا زدند

سبزه پیرامن سرچشمه نوشش نگرید	شبه بر گوشه یاقوت خموشش نگرید
شام شبکون سحرپوش قمر فرساردا	زیور بر گگل غالیه پوشش نگرید
عقل را حیدر کمند افکن جعدش بینید	روح را تشنه سرچشمه نوشش نگرید
بیت ضحاک من آن مه که بر رخ جام جمست	آن دو افعی سیه بر سر دوشش نگرید
متکه از حلقه گوشش شده ام حلقه بگوش	گوشداری من حلقه بگوشش نگرید
جانم از جام لبش گشت بیک جرعه خراب	بادۀ لعل لب باده فروشش نگرید

خواجو از میکده اش دوش بدوش آوردند

اینهمه بینخودی از هستی^(۱) دوشش نگرید

بر سر کوی تو اندیشه جان نتوان کرد	پیش لعلت صفت زاده کان نتوان کرد
مهر رخسار تو در دل نتوان داشت نهان	که بگل چشمه خورشید نهان نتوان کرد

از میانست سر مومی ز کمر پرسیدم
 با تو صد سال زبانی قلم از شرح دهد
 نوشداروی من از لعل تو میفرمایند
 ناولک غمزات از جوشن چانم بگذشت
 گر بتیغم بزنی از تو نتالم که ز دوست
 راستی گرچه بیالای تو میماند سرو
 گفت کن نکته باریک عیان نتوان کرد
 شمه‌ئی از غم عشق تو بیان نتوان کرد
 بشکر گرچه دوی خفقان نتوان کرد
 در صف معرکه اندیشه جان نتوان کرد
 زخم شمشیر توان خورد و فغان نتوان کرد
 نسبت قد تو با سرو روان نتوان کرد
 خواجه از دور زمان آنچه ترا پس آمد
 جز بدوران زمان فکرت آن نتوان کرد

۱۹۴

ز حال بی‌خبرانت خبر نمیباشد
 ز اشک و چهره مرا سیم و زر شود حاصل
 سری بکلیه احزان ما فرود آور
 دو هفته هست که رفتی ولی بدامیزد^(۱)
 نه ز آب و خاک مجسم که روح پاکتی از آنک
 بشب رسید مرا روز عمر بیتو ولیک
 تو ام جگر منخور از آنک من خورم شاید
 بکوی خسته دلانت کند نمیباشد
 ولیک چشم تو بر سیم و زر نمیباشد
 گرت ز ناله ما درد سر نمیباشد
 مه دو هفته ازین خوبتر نمیباشد
 بدین لطافت و خوبی بشر نمیباشد
 شب فراق تو گویی سحر نمیباشد
 که قوت خسته دلان جز جگر نمیباشد
 به حسن خویش ترا چون نظر بود چه عجب

گرت بجانب خواجه نظر نمیباشد

۱۹۵

ای نغمه خوشت دم داود را شعار
 انفاس روح بخش تو جانرا حیات بخش
 دستانسر ای گلشن روحانیان ز شوق
 دین چرخ چرخزن ز سماع تو هر زمان
 ای بس که بلبل سحر از شوق نغمه‌ات
 وی عندلیب را نفست کرده شر مسار
 و اعجاز عیسوی ز دمت گشته آشکار
 بردارد از نوای خوشت نغمه هزار
 چون صوفیان بپرخ در آید هزار بار
 بر سر زند بسان مگس دست اضطرار
 (۱) بنی بنام ایزد در مقام تعجب

-۲۶۸-

مرغ چمن که رود زن بزم گلشنست
 بالحن دلفریب تو هنگام صبحدم
 قوت چو باعمل بفرو داشت^(۱) میرسد
 بر میزند ز شوق تو بر طرف جویبار
 بر عندلیب قهقهه زد کیک کوهسار
 بر گو غزل ترانه ازین بیشتر میار
 بلبل زبام و زیر تو با نغمه‌های زیر
 خواجه بزیر بام تو با ناله‌های زار

۱۹۶

دامن خرگه بر افکن ای بت کشمیر
 چهره خوب تو رشک لعبت نوشاد
 نقش جمالت نگارخانه مانسی
 ترك پری روی من ندانمت امروز
 خط کله برشکن گلاله بر افشان
 از درخویشم مران که^(۲) ازخم کیسو
 درد و غم چون زیافکنند چه درمان
 کشتن عشاق را چه حاجت شمشیر
 فصل بهاران نه ممکنست خموشی
 سر و قباپوش و آفتاب جهانگیر
 نرگس هستت بالای جادوی کشمیر
 خط سیاه تو روزنامه تقدیر
 خاطر صحراست یا عزیمت نخچیر
 بند قبا برگشای و جام طرب گیر
 حلق دلم پسته می بهلقه زنجیر
 کار دلم چون ز دست رفت چه تدبیر
 قصه مشتاق را چه حاجت تقریر^(۳)
 بلبل شبخیز را ز ناله شبگیر
 هر که فروخواند عشق نامه خواجه
 کرد بر از خون دیده طی طوامیر

۱۹۷

ماه یا جنتست یا رخسار
 آهوان صید مردمند و دلم
 کار ما با ستمگری افتاد
 گل صدبرگ را بیاید ساخت
 پیش عشاق لطف باشد قهر
 شهد یا شکرست یا گفتار
 صید آن آهوان مردمدار
 که بیجز قصد ما ندارد کار
 فصل نوروز با نوای هزار
 نزد مشتاق فخر باشد عار

(۱) فرو گذاشت است در آخر خوانندگی و ختم کردن کار

(۲) نسخه . ت . و . چو (۳) نسخه . ت . و . ب . تد

-۲۶۹-

مرغ بی بال کی بود طیار	دل بی مهر کی شود روشن
چکند صید در کمند سوار	چه زند عقل با تطاول عشق
نکند کر گسان چرخ شکار	مرغ وحشی اگر عقاب شود
گام برگیر و گام دل بردار	کامت از دار میشود حاصل
قصه ناشنوده پیش میار	ناله نانوشته پیش مخوان

آتش دل بسوخت خواجورا

وقنا ربنا عذاب النار

۱۹۸

با گل عارض او لاله نعمان کم گیر	با عقیق لب او لعل بدخشان کم گیر
قد یازم نگر و سر و خرامان کم گیر	سغن سرکشی سرو سہی پیش مگوی
یاد ظلمت مکن و چشمه حیوان کم گیر	با وجود لب لعل و خط مشک آسایش
بارخش چشمه خوردشید درخشان کم گیر	شب تاریک اگر ت وصل میسر گردد
در جمالش فکر و طرف گلستان کم گیر	میلت از جز بتماشای گلستان نکشد
خط سبزش نگر و مبزه پستان کم گیر	غمزه اثرین و دگر شوخی عبهر کم گوی
نام جنت میر و ملک سلیمان کم گیر	وصل آن حور پر چهره گرت دست دهد
صبحدم نغمه مرغان خوش الحان کم گیر	گوش بر قول مغنی کن و بر طرف چمن

خواجو این منزل ویرانه باندازه تست

از اقالیم جهان خطه کرمان کم گیر

۱۹۹

شراب کوثر و مجلس بهشت و ساقی حور	یار باده که شب ظلمتست و شاهد نور
کهنه خادم خلوتسرای ماست سرور	کمینه خادمه بزمگاه ماست نشاط
معنیرست عشام صبوحیان ز بخور	معطرست دماغ معاشران ز بخار
بدوست هشتغلیم و ز غیر دوست نفور	ببند خادم ایوان در سراچه که ما
بحکم آنک مه از مهر میپذیرد نور	ز نور عشق بر افروز شمع منظر دل

-۲۷۰-

دلی که همدم مرغان لن ترانی نیست
 مرا ز مبدده پرهیز کردن اولیتر
 ولی چنین که منم بیخود از شراب الست
 زشگر تو مرا صبر به که شیرینی
 ولی ز لعل تو صبرم خلاف امکانست
 فروغ چهره ات از تاب طره پنداری
 چه دور باشد ارت ذره ای نباشد مهر
 بروی همفسی خوش بود نظرورنی

ز جام عشق تو خواجو چنین که مست افتاد
 بروز حشر سر از خاک بر کند مخمور

۴۰۰

بر افکن سایبان ظلمت از نور
 رخت در چشم ما نورست در چشم
 بیاقوتت برات آورده سنبل
 ترا بر جان من فرمان روانست
 بهشتی روی اگر در گلشن آید
 گرم روی زمین گردد مصور
 ز بادامش حریفان نیمه مستند
 ز لعلش بوسه ای میخواستم گفت

از آن خواجو بیاقوتش کند میل
 که دایم آب خواهد طبع معرور

۴۰۱

حبذا بای گل و صیحدم و فصل بهار
 بی رخ یار هوای گل و گلزارم نیست
 باده در دست و هوادر سر و لب بر لب یار
 زانک با دست نسیم چمن و بوی بهار

همه بتخانه چین نقش و نگارست و لیک
 درد لبتک من آمد غم و جز یار نیافت
 سگه روی مرا نقش نینی زان روی
 خرم آن روز که من بوسه شمارم ز لب
 گفتمی از لعل لب کلام بر آرم روزی
 از میانت چو کمر میل کنارست مرا
 اهل معنی نپرستند مگر نقش نگار
 اوست کاند در حرم عشق تو میابد یار
 که درستست که چشمت نبود بر دینار
 گر چه بیرون ز قیامت نبود روز شمار
 چون مرادم دل سوخته ایست بر آرم
 گر چه بی زرمیانت نتوان جست کنار

گر بتیغش بزنی روی نیچند خواجه
 که دلش را سربارست و تنش را سردار

۴۰۴

دوری از ما مکن ای چشم بد از روی تو دور
 بی ترخ تو بود میوه جنت همه نار
 بنده یاقوت ترا از بن دندان لؤلؤ
 چشمت از دیده ما خون جگر میطلبد
 سلسیلت می از دست تو در صحن چمن
 خیز تارخت تصوف بخرابات کشیم
 از بی پرتو انوار تجلی جمال
 هر که نوشیدمی بیخودی از جام الست
 چون مغان از تو بصد پایه فرا بیشترند
 ساقیا باده بگردان که بغایت خوبست
 حور با شاهد ما لای لطافت میزد
 بسم که طیبیم بسر آید روزی
 زانک جانی تو از جان قنار بود سیور
 لیک باطلت تو نار جهنم همه نور
 در خط از سنبل مشکین سیاهت کافور
 روشنست این که بی جز باده نخواهد مغمور
 خامه اکنون که جهان باغ بهشتست و تو حور
 گرز تسبیح ملولیم وز سجاده نفور
 همچو موسی از نبی گوی رخ آریم بطور
 مست و مدهوش سراز خاک بر آرد بنشور
 تو بدین زهد چهل ساله چه باشی مغرور
 مابدینگونه زعی مست و می از ما مستور
 لیکن از منظر او معترف آمد بتصور
 من در نبود

برو از منطق خواجه بشنو قصه عشق
 زانک خوشتر برد از لهجه داود زبور

۴۰۴

شمسه چین را طلوع از طرف بغتاقش نگر
 آنک طاق افتاده است امروز در فرخار و چین
 چون هوای ملک دل بیند کز اینسان گرم شد
 بی خطا پیوسته چین در ابروی طاقش نگر
 ظلم دریا ساق او عدلست و دشنام آفرین
 خیمه بر چشم زتد بیلاق و قشلاقش نگر
 آن مه بد عهد چندان شور بین در عهد او
 رسم و آئینش بین و عدل و یاساقش نگر
 کرد خون کشته هجران بیک ره پایمال
 وان بت قبیحاق چندین فتنه در چاقش نگر
 راستی را گرچه هر توبت مخالف میشود
 در نمیداری مسلم فعل بشماقش نگر
 این همه جور و جفا و مکر و دستانش بین
 از سپاهان تاحجاز^(۱) آشوب عشاقش نگر
 نیمه هست از خیمه بیرون آید و گوید که هی
 جان بده خواجه دلم گوید که شلتاقش نگر

۴۰۴

مارا ز پرده تو دل از پرده شد بدر
 گر ماه خوانمت نبود ماه سرو قد
 کس ما را ندید که پوشد زره ز هشک
 لعل تو شگریست ازو رفته آب قند
 جانم ز تاب مهر تو شمعیت در گداز
 عنقای قاف عشقم و عشق تو گوئیا
 چون صبر نیست کز تو نظر بر توان گرفت
 در زانک از درم نتوانی در آمدن
 بردار پرده ای ز پس پرده پرده در
 در سرو گویمت نبود سرو سیمبر
 کس سرو را نگفت که بندد چونی کمر
 خط تو طوطیست پرافکنده بر شکر
 چشم ز شوق لعل تو دُر جیست پر گهر
 مرغیست هر دو کون در آورده زیر بر
 یکباره بر مگیر ز بیچارگان نظر
 باری ز دل چگونه توانی شدن بدر
 هر گه که در برابر خواجه گذر کنی
 صد بار باز در دل تنکش کنی کند

۱- نسخه . م . عراق

منم ز مهر رخت روی کرده در دیوار
 ندیم و همدم از صبح تا شب ناله
 ز بسکه روی بدیوار معنت آوردم
 کدام یار که او روی ما نگهدارد
 کسی که روی بدیوار غم نیاوردی
 بسا که راه نشینان پای دیوارت
 چو زیر پام تو آیتد خستگان فراق
 چو سایه بر رخت افتاده زیر هر دیوار
 قرین و محرم از شام تا سحر دیوار
 جدا نمیشودم یکدم از نظر دیوار
 چو آب دیده گوهرفشان مگر دیوار
 کنون ز مهر تو آورد روی در دیوار
 کنند غرقه بخونابه جگر دیوار
 بآب دیده بشویند ریسر دیوار

حدیث صورت خوبان چنین مکن خواجو

که پیش صورت او صورتند بر دیوار

بیدلی گر دل ز دلبر برنگیرد گو مگیر
 گر ز دست اودلم از پادز آید گودر آی
 پادشاهی با گدائی گرنسازد گو مساز
 آنکه در ملک ملاححت کوس شاهی میزند
 هر که نتواند سر اندر پای جانان باختن
 و آنک اودر عالم معنی ز دلبر دور نیست
 بلبل بیدل که بی گل خارخارش میکند
 پیرمارا گر بخلوت با جوانی سر خوشست
 بیدلی گر سر بشیدائی بر آرد گو بر آر
 عاشقی را گر ملامت در نکیرد گو مگیر
 ورزپای او سرم سر بر نکیرد گو مگیر
 خود پرستی دست مستی گرنکیرد گو مگیر
 گر گدائی را بچیزی بر نکیرد گو مگیر
 گر حدیث خنجرش دوسر نکیرد گو مگیر
 گر بصورت دامن دلبر نکیرد گو مگیر
 گر بترك لاله احمر نکیرد گو مگیر
 گر جز اینره منهی دیگر نکیرد گو مگیر
 گمرهی گر عقل را رهبر نکیرد گو مگیر

خواجو آنساعت که جانبازان سر اندازی کنند

گر تپی دستی بترك سر نکیرد گو مگیر

ایا صبا گرت افتد بکوی دوست گذار
 بیوس خاک درش وانگه از مجال بود
 نیازمندی من عرضه ده بحضرت یار
 سلام من برسان و پیام من بگزار

بگو که ایمه ناهربان مهر گسل
 دل شکسته که در زلف سرکشت بستم
 مرا زمانه ز بی مهری از تو دور افکند
 نبودمی نفسی بی نوای نغمه زیر
 نه همدمی که بر آرام دمی مگر ناله
 شبی که روز کنم بیتو از پریشانی
 نکار لاله رخ سرو قد سیم عذار
 بیادگار من خسته دل نکه میدار
 زهی زمانه بد مهر و چرخ کز رفتار
 کنون بزاری زارم قرین ناله زار
 نه محرمی که بگویم نعمت مگر دیوار
 شود چو زلف سیاه تو روز من شب تار
 فراق نامه خواجو کسی که برخواند
 بآب دیده بشوید سیاهی از طومار

۴۰۸

طره بفشان و مرایش پریشان مگذار
 ماه را از شکن سنبل شبگون بنمای
 زلف مشکین که چنین بر قدمت دارد سر
 هر که از مهر تو چون ذره شود سرگردان
 کام جانم ز نمکدان عقیقت شکر است
 من سرگشته چو سر در سر زلفت کردم
 منکه از پسته و بادام تو دورم باری
 باغبانرا اگر از غیرت بلبل خبر است
 منکه بازلف جو جوگان تو گویی نزد
 پرده بکشای و مرا بسته هجران مگذار
 لاله را این همه در سایه ریحان مگذار
 بیش ازینش چو من خسته پریشان مگذار
 دورش از روی چو خوردشید در فشان مگذار
 آخر این حسرتم اندر دل بریان مگذار
 دست من گیر و مرا بی سرو سامان مگذار
 دست بیگانه بدان سبب ز نخندان مگذار
 گو دگر باد صبارا بگلستان مگذار
 بیش ازین گوی دلم در خم جوگان مگذار
 خواجو از خلوت دل منزل یارست ترا
 عام را گرد سرا پرده سلطان مگذار

۴۰۹

ماهیم و عشق و کنج خرابات و روی یار
 چون بردوام دور زمان اعتماد نیست
 برخیز تا بعزم تفریح برون رویم
 ساقی ز جام لعل لب بادهمی بیار
 این پنج روز غایت مقصود دل شمار
 زین تنگنای خانه بصحرای لاله زار

کز بوستان دمید چو برخد دلبران برك پتقشه بر طرف سرو جویبار
 بستان اگرچه جای نشاطست و خرمی خرم مشو درو که ز دوران روزگار
 هر سنبل ز زلف نگاریست لاله رخ هر لاله می ز خون جوانیست شهریار
 خواجو زدور چرخ چو امر و ز فرصتست
 دریاب جام باده صافی و روی یار

۴۱۰

ای خوشا وصل یار و فصل بهار نغمه بلبل و گل و گلزار
 شب و شمع و شراب و ناله چنگ لب ساقی و جام نوشگوار
 کاشکی گل نقاب بگشودی تا بکندی ز غصه دیده خار
 گر بر آرم فغان بصد دستان گل صد برگ گدا چه غم ز هزار
 غم نبود ز غم اگر ما را شادی روی او شدی غمخوار
 گرچه دینار نیک بغتانه است بنده شادیند صد دینار
 در میان او فتاده ام چو کمر تا کی افتم از این میان بکنار
 در خمارم چو چشمت ای ساقی خیز و دفع خمار من ز خم آ
 ترك نقش و نگار کن که شوی محرم سر صنع نقش و نگار
 گو برد سر که جان خواجو را سربارست و جسم را سردار

بگذر از دار و قصه منصور

لیس فی الدار غیر کم دینار

۴۱۱

خادمه عودسوز مطریه عودساز شمع نه و عودسوز چنگ کزن و عودساز
 صبح بر آمد پیام مرغ در آمد بزیر صبح تبسم نمای مرغ ترقم نواز
 مجلسیان سحر محرم اسرار عشق خلوتیان صبوح غرقه دریای راز
 قاتل مشتاق گو تیغ مکش در حرم رهن عشاق گو چنگ مزن در حجاز
 دلبر شیرین سخن بیش نماید عتاب شاهد سیمین بدن بیش کند کبر و ناز

یار چو غم خوار گشت غم چه بود غمگسار^(۱) بنده چو محمود شد شاه که باشد ایاز
 صورت معنی کجا کشف شود بر خرد عشق حقیقی کرا دست دهد در مجاز
 آن مه طویی خرام گر^(۲) بچمن بگذرد سرو خرامان برد قامت او را نماز
 خواجه اگر عاشقی از همه آزاد باش
 زانک با آزادگی سرو بود سرفراز

ای شده برمه ز شبه مهره ساز
 جادوی هاروت و شت دلقرب
 بزم صیوحی ز قدح بر فروز
 وصل گل و بلبل و فصل بهار
 شعله فروزان بفروزند شمع
 مرغ شد از ناله من در خروش
 باده پرستان شراب الست
 شاهد مستان شده دستان نمای
 خادمه پرده سرا عود سوز
 مجلسیان معرم اسرار عشق
 با شبهات ما ز سیه مهره باز
 هندوی زنگی صفت ترکتاز
 رایت عشرت بچمن بر فراز
 زلف تو و ماه و شبان دراز
 پرده نوازان بنوازند ساز
 شمع شد از آتش من در گداز
 هست می لعل بتان طراز
 بلبل خوشخوان شده دستان نواز
 مطربه پرده سرا عود ساز
 هم نفسان غرقه دریای راز

خاطر خواجه و خیال حبیب

دیده محمود و جمال ایاز

روز عیش و طرب و عید صیامت امروز
 گو عروس فلکی رخ منمای از مشرق
 خون عشاق اگر چند حال است ولیک
 صبحدم بلبل مست از چه سبب مینالد
 کام دل حاصل و ایام بکامست امروز
 که مرا دیدن آن ماه تمامست امروز
 عیش را جزمی و معشوق حرامست امروز
 کار او چون ز بهاران بنظامست امروز

در چمن فرگس سر مست خراب افتاد است
 معتسب بیهوده گو منع مکن رفتن را
 زاهدی را که نبودی ز صوامع خالی
 ناله زیر ز عشاق بسی زار بود
 زانک اندر قدح لاله مدامت امروز
 کانک باشاهد و می نیست کدامت امروز
 باز در گنج خرابات مقامت امروز
 مطرب از بهر چه آهنگ تو باعست امروز
 گو بگویند که در دیر هفتان خواجو را
 دست در گردن و لب بر لب جامت امروز

۲۱۴

بگشا بشکر خنده لب لعل شکر ریز
 تلخست می از دست حریفان ترش روی
 بتشت ز باد سحری شمع شبستان
 بقشان گره طره مشکین پریشان
 آن دل که بیک تیر نظر صید گرفتی
 ای آب رخم برده از آن لعل چو آتش
 گویند که پرهیز کن از مستی و رندی
 فرهاد اگرش دست دهد دولت شاهی
 با پسته شیرین ز شکر شور بر انگیز
 در ده قدحی از لب شیرین شکر ریز^(۱)
 ای شمع شبستان من غمزده برخیز
 وز سنبل ترغالبه بر برک سمن ریز
 از سلسله سنبل شوریده^(۲) در آویز
 وی خون دلم خورده بدان غمزه خون ریز
 با فرگس مست چه زند توبه و پرهیز
 ای شکر شیرین چه کند ملک پروریز
 خواجو چه کنی ناله فریاد جگر سوز
 گلرا چه غم از نعره مرغان سحر خیز

۲۱۵

ای دل از صحبت جانان طلبی جان در باز
 مرد این راه نشی ورنه چو مردان رهش
 در ره جان جهان جان و جهان باخته اند
 تا ترا دیو و پری جمله مسخر گردد
 دعوی زهد کنی دُردی خمیر بنوش
 جان چه باشد دو جهان در ره جانان در باز
 پای تنهاده از اول سر و سامان در باز
 تو اگر اهل دلی دل چه بود جان در باز
 گر کم از مورد نشی ملک سلیمان در باز
 دین و دنیا طلبی عالم ایمان در باز

(۱) نسخه . ت . و . م . در ده قدحی از لب شیرین شکر آمیز (۲) - نسخه . ت . آشفته

درد را چاشنی هست که درمان را نیست
تا سلاطین جهان جمله گدای تو شوند
بالب و خال وی از عمر خضر میخواهی
تا بچوگان سعادت ببری گوی مراد
سر میدان محبت بودت ملک وجود
اگر تو آن میطلبی مایه درمان در باز
چون گدایان درش ملک سلطان در باز
ترك ظلمت کن و سرچشمه حیوان در باز
گوی دل در خم آن زلف چو چوگان در باز
اگر دست دهد بر سر میدان در باز

خواجه از لقمه می از سفره لقمان طلبی
ملك يونان ز پی حکمت يونان در باز

۴۱۶

در جهان قصه حسن تو نشد فاش هنوز
هیچ دل سوخته کام دل شوریده نیافت
باش تا نقش ترا سجده کند لعبت چین
تا دلم صید نگشتی بکمند غم عشق
گر چه فرهاد نمازد دست ولیکن ماند دست
چند گوئی که شدی فتنه رویم خواجه

عاقبت فاش شود سر من از شور غمت
گر بشیدائی و رندی نشدم فاش هنوز

۴۱۷

ز لعل عیسویان قصه مسیحا پرس
اگر ملالت از سر گذشت ما نبود
دل شکسته مجنون ز زلف لیلی جوی
بهای یوسف کنعان اگر نمیدانی
حکایت لب شکر فشان ز من بشنو
چو هر سخن که صبا نقش میکند بادوست

ز چین زلف بتان معنی چلیبا پرس
سرشک ما نگر و ماجرای دریا پرس
حدیث مستی واقع ز چشم عذرا پرس
عزیز من برو از دیده زلیخا پرس
حلاوت شکر از طوطی شکر خا پرس
بیان حسن گل از بلبلان شیدا پرس

کمال طلعت زیبا و لطف منظر خویش گرت در آینه روشن نکشت از ما پرس
شب دراز بمرگان ستاره می‌شمرم ورت ز من نکند باور از ثریا پرس
گهی که از لب لعلت سخن کند خواجه
بیا در آندم و از قصه مسیحا پرس

۲۱۸

دگر وجود ندارد لطیفه می زدهانش چه آیتست جمالش که با کمال معانی
اگر چه پسته دهان در جهان بسند و لیکن چگونه شرح دهد خامه حال ریش درونم
شبان تیره خیالست خوابم از غم هجران کجا سفینه صبرم ازین میان بدر افتد
کسی که با تو زمانی دمی بر آورد از دل گمان میر که روان نبود آب چشم من آندم

زهیچکس نشنیدم دقیقه می چو میانش
نمیرسد خرد دورین بکنه بیانش
بخنده نمکین پسته کم بود چو دهانش
چنین که خون سیه میرود ز تیغ زبانش
ولی چه سود که سلطان چه غم بود ز شبانش
چرا که بحر مودت نه ممکنست کرانش
برون رود ز دل اندیشه زمین و زمانش
که بوستان وجودم نماند آب روانش

لطیفه بی که رود در بیان ناله خواجه

بر آور از دل و در دم با آسمان برسانش

۲۱۹

ای شبت غایب آسا و هبت غایب پوش روی زیبای ترا بدر منیر آینه دار
دل از تاوک چشم تو سراسر همه نیش چشم منمور تو خونریز و لیکن خونخوار
ز ابروی شوخ تو پیوسته همین دارم چشم گر کنم چشم بر رفتار تو کو صبر و قرار
دوش یارب چه شبی بود چنان تیره و لیک میخراشد جگرم کو دک بر ببط میخراش

خط ریحان تو پیرایه یاقوت خموش
حلقه گوش ترا شاه فلک حلقه بگوش
لیک جام لب لعل تو لبالب همه نوش
لعل میگون تو در پاش و لیکن در پوش
که دل ریش مرا یک سر مو دارد گوش
ور کنم گوش بگفتار تو کو طاقت و هوش
بدرازی شب زلف تو گذشتست زدوش
میخروشد دل من گومه مطرب بخروش

تالب گور لب ما و لب جام شراب تا در مرگ سرها و در باده فروش
جان خواجو بیرو نقل حریفان بستان
جام صافی بنجر و جامه صوفی بفروش

۴۳۰

یار ما را اگر غمی از یار نبود گو مباح
ما چنین بیمار و او از درد ما فارغ ولی
در جهان تاتار دلفش عنبر افشانی کند
گر جهان بی یار باشد من جهانم از جهان
شادی از دینار باشد نیک بختانرا ولیک
گر بدانائی دلم اقرار نارد گو میار
هنکه از جام می لعل تو مست افتاده ام
هر که را بازاری بیزار کرد از عقل و دین
گر ز می نبود شکیم یک نفس عیبم مکن
چون مرا در دیر جام باده دایم دایرست
گر غمت گرد از من خاکی بر آرد گو بر آرد

زین صفت کافاس خواجو مشک بیزی میکنند

عود اگر در طبله عطار نبود گو مباح

۴۳۱

ای شب زلفت غالیه ساوی مه رویت غالیه پوش
ز گس مستت باده پرست لعل خموشت باده فروش
نافه مشک از گل بسکشا بدر منیر از شب بنما
مشک سیه بر ماه هسا سنبل تر بر لاله هپوش
لعل لبست آن یامی ناب باده لعل از لعل مذاپ
شکر تنک یاقه شکر آب حیات از چشمه نوش

شمع چکله شد باده گسار شمسه گردون مشعله دار
 ماه مغنی گو بسرای مرغ صراحی گو بنهروش
 باده گساران مست شراب جمع رفیقان مست و خراب
 بر بت ساقی داشته چشم برمه مطرب داشته گوش
 مطرب مجلس نغمه سرای شاهد مستان جلوه نمای
 گر شنوم کو صبر و قرار و رنگرم کو طاقت و هوش
 پیر مغان در میکده دوش گفت چو خواجو رفت ز هوش
 گو می نوشین پیش منوش تا نبردش دوش بدوش

۴۴۴

سخنی گفتم و صد قول خطا کردم گوش
 من همان لحظه که بر طاعتش افکندم چشم
 چون نتالم که چو از پرده برون آید گیل
 با چنین شرطه^(۱) ازین ورطه برون نتوان شد
 آخرای باده پرستان ره میخانه کجاست
 یارب آن می ز کجا بود که دوش آوردند
 چون کشم بار فراق تو بدین طاقت و صبر
 حلقه زلف رسن تاب گر هگیر ترا

اگر ت پیرهن صبر قیاشد خواجو
 دامن یار بدست آرو زاغیاز بیوش

۴۴۴

مستم زدو چشم نیمه مستش
 گفتم بنشین و فتنه بنشان
 آنرا که دلی بدست نازد
 جان تشنه لعل آبدارش
 وز پای در آمدم زد دستش
 بر خاست قیامت از نشستش
 دادیم عنان دل بدستش
 دل بسته زلف پر شکستش

(۱) بضم اول باد و باد موافق مراد

م بگمان که هست یا نیست آن درج عقیق نیست هستش
 در عین خمار چند باشیم چون مردم چشم می پرستش
 یاران ز می شبانه هستند
 خواجوزد و چشم نیمه مستش

۴۴۴

گر چه تنگست دلم چون دهن خندانش
 هر کجا میرود اندر دل ویران منست
 برو ای خواجه مرا چند ملامت گوئی
 درد صاحب نظران را بدوا حاجت نیست
 هدف ناولك او سینه من میباید
 هر که را دست دهد طلعت یوسف در چاه
 حاصل از عمر گرامی چو همین يك نفسست
 در ره عشق مسلمان نتوان گفت او را
 پیش روی تو چه حاجت که بود شمع پای
 کشتی از ورطه عشقت نتوان برد برون
 میل خواجو همه خود سوی عراقست مگر
 صبر ایوب خلاصی دهد از کرمانش

۴۴۵

کارم از بی سیمی از چون زرد نباشد گومباش
 لاله را با آن دل پر خون اگر چون غنچه اش
 من که چون سرو از جهان یکباره آزاد آمدم
 چون دلم را نور معنی رهنمایی میکند
 آنك سلطان سپهر از نور رایش ذره نیست
 وانك سیر همش ز ایوان کیوان بر ترست
 بینوایی را نوایی گر نباشد گو میباش
 قرطه زنگار گون در بر نباشد گو میباش
 دامنم چون نرگس از پر زرد نباشد گو میباش
 در ره صورت گرم رهبر نباشد گو میباش
 سایه خورشیدش از بر سر نباشد گو میباش
 گر جنابش ز آسمان بر تر نباشد گو میباش

با فروغ نیر اعظم رواق چرخ را گر شعاع لعمه اختر نباشد گو مباح
 چون روانم تازه میگردد ببوی زلف یار گر نسیم نکبت عنبر نباشد گو مباح
 پیش خواجه هر دو عالم گاه برگی بیش نیست
 و در کسی را این سخن باور نباشد گو مباح

۴۴۶

ترك خنجر کش لشکر شکن ترلك^(۱) پوش
 غمزه اش قرچی و یاقوت خموشش جاندار
 عنبرش خادم آن سنبل هندی دراز
 شبه اش غالیه آسا و شبش غالیه سا
 مغلی قندز^(۲) چنبر صفتش قلب شکن
 کر نهاده کلاه از مستی و بگشوده قبا
 ریخته ز آب دو چشم می گلگون در جام
 بسته بر کوه کمر کش کمر از مشکین موی
 از در خیمه برون آمد و ساغر پُر کرد
 چون بنوشیدم از آن باده نوشین قدحی
 گفتم ای خسرو خوبان ختا خواجه را
 شعله غمزه زوین شکنش گفت که هی
 برو ای سپیده گوی این چه خروشت خموش

۴۴۷

میرید نام عنبر بر زلف چون کمندش
 بند چشم شوخ جادو بر بود خوابم از چشم
 نکتم خلاف رایش بیغفا و جور دشمن
 چو بدامنش غباری ز جهان نمی پسندم
 مکنید یاد شگر بر لعل همچو قندش
 مر ساد چشم زخمی بدو چشم چشم بندش
 که مصب دوست ییمی نبود زهر گزندش
 چه پسندد از حسودم سخنان ناپسندش
 (۱) بکسر تا و لام جامه آستین کوتاه
 (۲) کلاه پوست روباه

بگمندیش احتیاجی نبود بصید وحشی که گرش بتیغ راند نکشد سر از گمندیش
 نه منم اسیر تنها بگمندی یار زیبا که بشهر او در آمد که نگشت شهر بندش
 مکنید عیب خواجو که اسیر و پای بندست (۱)

که اگر نمیکشندش بعتاب میکشندش

۴۴۸

الوداع ای دلبر ناهربان بدرود باش الرحیل ای لعبت شیرین زبان بدرود باش
 جان بتلخی میدهیم ای جان شیرین دست گیر دل بسختی هینهم ای دلستان بدرود باش
 میرویم از خاک کویت همچو باد صبحدم ای بخوبی گلبن بستان جان بدرود باش
 ناقه بیرون رفت و اکنون کوس رحلت میزنند خیمه بر صحر ازد اینک ساریان بدرود باش
 ای که از هجرت تو در دریای خون افتاده ام از سرشک دیده گوهر فشان بدرود باش
 گر ز ما بر خاطرت زین پیش گرد

همچو خواجو در رهت جان و جهان در باختیم

وز جهان رفتیم ای جان جهان بدرود باش

۴۴۹

بیرون ز کمر هیچ ندیدم ز هیانش جز خنده نشانی نشنیدم ز دهانش
 زان نادره دور زمان هر که خبر یافت نبود خبر از حادثه دور زمانش
 بگذشت و نظر بر من بیچاره نیگفتند او بادگران و من مسکین نگرانش
 بلبل نبود در چمنش برک و نواهی چون گلبن خندان ببرد باد خزان
 سروار ز لب چشمه بر آید چو در آید بر چشم کنم جای سهی سر و روانش
 عقل از متصور شودش طلعت لیلی مجنون شود از سلسله مشک فشانش
 کی شرح دهد خامه حدیث دل ریشم زینگونه که خون میرود از تیغ زبانش
 گو از سر میدان بلا خیمه بیرون زن عاشق که تحمل نبود تیغ و سناش
 نقاش چو در نقش دلارای تو بیند واله شود و خامه در افتد زبانش

هر خسته که جان پیش سنان تو سپر ساخت هم زخم سنان تو کند مرهم جانش
 خواجه و چو تصور کند آن جان جهانرا
 دیگر متصور نشود جان و جانش

۲۴۰

رقیب اگر بیجا باز دارم ز درش
 بزر توان چو کمر خویش را برو بستن
 گرم بهر سر مومی هزار جان بودی
 در آن زمان که شود شخص ناتوانم خاک
 دلی که گشت گرفتار چشم و عارض او
 گذشت و بر من بیچاره اش نظر افتاد
 کنون که شد گل سوری عروس حجله باغ
 بملك مصر شاید خرید یوسف را
 میان اهل طریقت نماز جایز نیست
 بر آستانه ماهی گرفته ام منزل
 مگس گزیر نباشد زمانی از شکرش
 که جز بزر توان کرد دست در کمرش
 فدای جان و سرش کردم بیجان و سرش
 کند عظام رمیم هوای خاک درش
 چرا برفت یکباره دل ز خواب و خورش
 چه او فتاد کزینسان فتادم از نظرش
 چه غم ز ناله شبگیر بلبل سحرش
 ولی بیجان عزیز ار دهند رو پتخرش
 مگر کنند تیمم بخاک رهگذرش
 که هست هر نفسی رو بمنزل دگرش
 بسیم و زر بودش میل دل ولی خواجه
 سرشک و گونه زردست وجه سیم و زرش

۲۴۱

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش
 منم غلام تو و ز زانک از من آزادی
 بیوی آنک ز خمخانه کوزه می یابم
 ز شوق لعل تو سقای کوی میخواران
 مرا مگوی که خاموش باش و دم درکش
 اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار
 مکن نصیحت و از من مدار چشم صلاح
 چو هست چشم تو کردم مرا که دارد گوش
 مرا بکوزه کشان شرابخانه فروش
 روم سیوی خرابانیاں کشم بردوش
 بدیده آب زند آستان پاده فروش
 که در چمن نتوان گفت مرغ را که خموش
 و گر حدیث تو گویم کدام طافت و هوش
 که من بقول نصیحت کنان ندارم گوش

شراب پخته بخامان دل فسرده دهید که باده آتش تیزست و پختگان درجوش
 نعیم روضه رضوان بذوق آن نرسد که یارنوش کند باده و تو گوئی نوش
 مرا چو خلعت سلطان عشق میدادند ندازدند که خواجو خموش باش و بیوش

می‌سرم نشود خامشی که در بستان
 نوای بلبل مست از ترنمست و خروش

۴۴۲

زهی مستی من ز بادام مستی شکست دل از سنبل پر شکستش
 فرو بسته کارم زمشکین کمندش پراکنده حالم ز مرغول شستش
 تم موئی از سنبل لاله پوشش دلم رمزی از پسته نیست هستش
 خمیده قدم چنبر از چین جعدش شکسته دلم بسته زلف بستش
 شب تیره دیدم چو رخشنده ماهش زمی مست و من فتنه چشم هستش
 چو شمعی فروزنده شمعی پیشش چو گل دسته‌ئی دسته‌ئی گل بدنش
 قمر بنده مهر تابنده بندرش حبش هندری زنگی بت پرستش
 چو بنشست گفتم که بنشیند آتش کنون فتنه برخاستست از نشستش

چو ریحان او دسته می بست خواجو
 دل خسته در زلف سر گشته بستش

۴۴۳

آنک جز نام نیابد نشان از دهنش بر زبان کی گذرد نام یکی همچو منش
 راستی را که شتیدست بدیشان سروی که دهد سنبل سیراب ز برک سنمش
 هر که در چین سر زلف بتان آویزد آستین پر شود از نافه مشک ختنش
 گرچه از مصر دهد آگهی انفاس نسیم بوی یوسف نتوان یافت جز از پیرهنش
 هر غریبی که مقیم در مه رویان شد تا در مرک کجا یاد بود از وطنش
 کشته عشق چو از خاک لهد برخیزد چونکو ترنگری تر بود از خون کفنش

من نه آنم که بتیغ از تو بگردانم روی شمع دلسوخته نبود غم گردن زدنش
دوش خواجوسغنی از لب لعلت میگفت
بچکید آب حیات از لب و تر شد سغنش

۲۳۴

حسد از هیچ ندارم مگر از پرهش می لعل ارچه لطیفست در آن جام عقیق
گر در آینه در آن صورت زیبا نگرد بوی پیراهن یوسف ز صبا میشنوم
بانگبان گر بگلستان نگذارد ما را بتواند که شود بلبل بیچاره خموس
دهن تنک و را وصف نمیآرم کرد بسکه در چنک فراق تو جونی مینالم
که جز او کیست که بر خوردن ذسیمین بدنش آن ندارد ز لطافت که در آن جامه تنش
بو که معلوم شود صورت احوال منش یا زستان ارم نفعه بوی سغنش
حبذا انکبت انفاس نسیم چمنش چون نسیم سحری بر خورد از نسترش
زانکه دانم که نگنجد سغنی در دهنش هیچکس نیست که یکبار بگوید مزنش

خواجواز چشمه نوش تو جوراند سغنی
میچکد هر نفسی آب حیات از سغنش

۲۳۵

سرورا پای بگل میرود از رفتارش راهب دیر که خورشید پرستش خوانند
هر کرا عقل درین راه مربی باشد قرص خورشید ز روی تو بهجالی ماند
سر زلف تو ندانم چه سیه کاری کرد دلم از زلف تو چون یک سر مو خالی نیست
یادگار من دلخسته مسکین با تو بانگبائرا چه تفاوت کند از بلبل مست
واب شیرین ز عقیق لب شکر بارش نیست جز حلقه گیسوی بتم زناش
لاجرم در حرم عشق نیاشد بارش ورنه هر روز کجا گرم شود بازارش
که بدینگونه تو در پای فکندی کلارش همچو آن سنبل شوریده فرو مگذارش
آن دل شیفته حالست نکو میدارش^(۱) بسراید سحری بر طرف گلزارش

گوش کن نغمه خواجو که شکر میسکند

طوطی منطق شیرین شکر گفتارش

(۱) نغمه . ب . نکه میدارش

۴۴۶

آن‌ماه بین که فتنه شود مهر انورش
 بدی که در شکن شود از باد کاکلش
 مرجان کپینه بنده یاقوت و لؤلؤش
 مه سایه پرور شب خورشید مسکنش
 تابی فکنده بر قمر از زلف تابدار
 هاروت در جوار هلال منعلش
 سنبل دمیده گرد گلستان عارضش
 جان در پناه لعل روان بخش جان فزاش
 طوطی شکر شکن شده در باغ عارضش
 خواجو سرشک اگر چه ز چشمش فکنده می
 بردیده جاش ساز که اصلیت گوهرش

۴۴۷

گلزار جنتست رخ حور پیکرش
 سروسپی که در چمن آزادیش کنند
 باد بهار نکستی از شاخ سنبلش
 شکر حکایتی زدو لعل شکر و شش
 تاراج گشته صبر ز جادوی دلکشش
 خطمی ز مشک سوده در اثبات دلبری
 یانی مگر که خازن سلطان نیکومی
 زانرو که زلف سر زده سر بر خطش نهاد

گر خون چکد ز گفته خواجو عجب مدار

کز درد عشق غرقه خونست دفترش

(۱) نه

۴۳۸

ای حلقه زده افعی مشکین تو بر دوش
 از کوه نتاید چو تو خورشید کمر بند
 چون دوش شبی تیره ندیدم بدرازی
 ماندست مرا حسرت دیدار تو در دل
 دارم ز تو دل بستگی و مهر و وفا چشم
 خاموش که چون گل بشکر خنده در آید
 زان داروی بیبوشی اگر صبح توانی
 تخفیف کن از دور من سوخته جامی

خواجو اگر دست دهد دولت وصلش

ز تهار مگو باکس و بر میخور و میپوش

۴۳۹

ای دو چشم خوش پر خواب تو در خوابی خوش
 خفته چون چشم تو در هر طرفی بیماری
 همچو زلف سیه و روی جهان افروزن
 نتوان دید شبی تیره و مهتابی خوش
 نرگست فتنه هر گوشه نشینست مفیم
 خوابگه ساخته بر گوشه محرابی خوش
 تا برفت از نظرم چشم خوش پر خوابت
 در شب هجر نکردم نفسی خوابی خوش
 بجز از مردم چشمم که بخونم تشنه است
 یتو بر لب نچکاندست کسم آبی خوش

گوش کن شرح شرف نامه مهر از خواجو

زانک باشد صفت مهر رخت بابی خوش

۴۴۰

بیزم گاه صبوحی کنون بمجلس خاص
 ز شوق مجلس مستان نگر بیزم افق
 بسوز مجمر عود ای مقیم خلوت انس
 حیات بخش بود جام می به حکم خواص
 که زهره نعمه سرایست و مشتری رقاص
 بساز بزم صبوح ای ندیم مجلس خاص

(۱) بضم اول شرفی که از قد و کلاب ساوند و بسیار معروضت

بگو که فاتحه باب صبح خیزان را
 تو از جراحت دل‌های خسته تندبشی
 محب روی تو رویم نمیتواند دید
 نه در جمال تو مشتاق را مجال نظر
 ز قید عشق تو میخواستم که بگریزم
 نه از کمند تو عشاق را امید خلاص
 که در ضمیر نیاری که الجروح قصاص
 که گفته‌اند که القاص لا يحب القاص
 گرفت پیش ره اشکم که لایحین مناص

غریق لجه دریاى عشق شد خواجو
 زلی چودر بکف آرد چه غم خورد غواص

۴۴۱

بده آن راج روان بخش که در مجلس خاص
 دوستان شمع شبستان و پریش ساقی
 عقل را ره نبود بر در خلوتگه عشق
 ای بسا در گرانمایه که آید بکنار
 آخر ای فاتحه صبح یا خلاص بدم
 وحشی از قید تو نگریزد ارش تیغ زنی

خالص آید چو زراز روی حقیقت خواجو
 گرتو در بوته عشقش بگدازی چو رصاص

۴۴۲

طفل بود در نظر پیر عشق
 دل چه بود مخزن اسرار شوق
 هر که ندارد خبری از سماع
 دم بدم از گوشه میدان جان
 دایه فطرت مگر آمیختست
 تیغ مکش بر سر مقتول مهر
 هر که نگردد سپر تیر عشق
 جان که بود شارح تفسیر عشق
 کی شنود زمزمه زیر عشق
 عیشنوم نعره تکبیر عشق
 خون من سوخته با شیر عشق
 دام منه بر ره نخچیر عشق
 عین جنونست بتقریر عشق
 ترك خرد گیر که تدبیر عقل

دست من و سلسله زلف یار پای من و حلقه زنجیر عشق
 سالک مجذوب دلم در سلوک از نظر تریست پیر عشق
 نرگس جادوی تو دیدن بخواب فتنه بود خاصه بتعبیر عشق
 آب زو از چهره خواجو بر رفت
 از چه ز خاصیت اکسیر عشق

۲۴۴

ای برده عارضت بلطافت زمه سبق دل غرق خون دیده ز مهر رخت شفق
 خورشید بر زمین زده پیش رخت کلاه ریحان در آب شسته ز شرم خطت ورق
 دینار جسته از زر رخسار من طلا وانگاه از در دست در خم کرده سگه دق^(۱)
 اشک منست یامی گلرنک در قدح یاروی تست یا گل خود روی بر طبق
 مه را بیچ وجه نکویم که مثل تست باجیبه پر آبله و روی پر بهق^(۲)
 دانی که ست قطره باران نوبهار ابر از حیای دیده ها میکند عرق
 من بعد ازین دیار بکشتی گذر کنند مارا گر آب دیده بماند برین نسق
 پیوسته بیتو مردم بحرین چشم من در باب آب دیده روان می کند سبق
 خواجو خرد که واضع قانون حکمتست
 در پیش منطق تو نیارد زدن نطق

۲۴۴

چو حرفی بخوانی ز طومار عشق شود منکشف بر تو اسرار عشق
 یار آب حسرت که جزسیم اشک روان نیست نقدی بی بازار عشق
 نشانم ز کنج صوامع مجوی که شد منزلت کوی خمار عشق
 تلف گشت عمرم در ایام مهر بدل گشت دلغم بز نار عشق
 بیا تا چو بلبل بهنگام صبح بنالیم بر طرف گلزار عشق
 کسانی که روزی نگشتند اسیر چه دانند حال گرفتار عشق

(۱) بفتح دال یعنی کدانی (۲) لك ویس

بخوانی سواد سویدای دل اگر بر تو خوانند طومار عشق
مکن عیب خواجو که ارباب عقل
نباشند واقف بر اطوار عشق

۴۴۵

باز بر افراختیم رایت سلطان عشق	ملاک جهان کرده ایم وقف سر کوی یار
از سرمستی کشیم گرده ^(۱) رهبان دیر	جان چه بود تا کنیم در ره عشقش نثار
عقل درین دیر کیست مست شراب الست	جان که بود تشنه می بر لب آب حیات
سر نکشد از کمند بسته زنجیر مهر	سیر نگردد ببحر تشنه دریای وصل
چون بقیامت برم حسرت رخسار دوست	صدره اگر دست مرگ چاک زند دامنم
کی بنهایت رسد راهروانرا سلوک	مرغ سحرخوان دل نعره بر آرد ز شوق

گر چو قلم تیغ تیز بر سر خواجو نهند
سر نتواند کشید از خط فرمان عشق

۴۴۶

سری بالعیس أصحابی و لابی فی العیس معشوق
ألا یا راهب الدير قَهْلُ مرَّت بك النوقِ
عتاده ناره در غرقاب از آب چشم مهجوران
وفوق النوقِ خیماتٌ و فی الخیمات معشوقِ

(۱) بکسر اوّل پارچه زرد و مدور که رهبانان بری امتیاز بر دوش افکنند

سزد گردست گیریدم که کرازدست بیرون شد

أخيلامي أغيثوني و نوب الصبر همزوق.

مقیم از گلشن طبعم نسیم شوق میآید

و من رأسی إلی رجلی حدیث العشق منموق

کجا از روضه رضوان چنان حوری بیرون آید

لطیف الكشح ممسوخ من الفردوس مسروق

بکام دشمنم بی او و او با دشمنم همدم

نصیبی منه هجران و غیری منه مرزوق

خوشا با دوستان خواجو شراب وصل نوشیدن

و بالطاسات و الکاسات مصبوح و منقبوح

۲۴۷

دهش تنگك و چون تنگش کر شیرینك

سرك زلفك عنبر شكش مشکينك

بر سمن سنبل پرچينك او پرچينك

دستكان کرده بخون دلکم رنگينك

ی دربغا که نبودى دلکش سنگينك

سنبلش پستاب و شوریده گك و پرچينك

برکش تازكك و ساعدکش سيمينك

بیش از این چند بگو صبر کند مسكينك

دیدم از دور بتی کاکلکش مشکينك

لبك لعل روان پرورکش جان بخشك

در سخن لعلك در بوشك او در باشك

چشمکش همچو دل ریشك من يمارك

هست مرجان مرا قوت ز مرجانك او

نرگش هستك و عاشق كشك و خونخوارك

زلفکش دلکشك و غمزه كکش دلدوزك

گفتش در غم عشقت دل خواجو خوشد

رفت درخنده و شیرین لبك از هم بگشود

گفت داروی دل و مرهم جانش اينك

۲۴۸

یا از آن حلفه زلفست که میریزد مشك

وین سخن بیست خط از آنکه زچین خیزد مشك

نکته روضه خلدست که مییزد مشك

خیزد از چین سر زلف تو مشك ختنی

خون شود نافه آهوی تقاری ز حسد
 آن چه نعلست که لعل تو بر آتش دارد
 گر نخواهد که کشد گرمیت گرد عیبر
 زلف عنبر شکن از روی تو سر میبچد
 کلن مه از گوشه خورشید در آویزدمشک
 وین چه حالست که خالت زمه انگیزدمشک
 از چه رو خط تو با غالیه آمیزدمشک
 چکنند ز آتش اگر زانک نپرهیزدمشک

همچو خواجو نکشد سر ز خطت مشک ختا

چون خط سبز تو بر برک سمن بیزدمشک

۴۴۹

وه چه شیرینست لعلش اندرو پنهان نمک
 اندکی با چشمه نوش بشیرینی شکر
 مینماید خط مشک افشانش از عنبر مثال
 شد بدور سنبل مشکین او عنبر فراخ
 لعل شکر پاش گوهر پوش شور انگیز او
 ای ز شکر خنده ات صد شور در جان شکر
 بردل بریان من تاکی نمک ریزد غمت
 درد دل را دوش میبستم دوامی از لبت
 کس نمیبینم که دارد در جهان چندان نمک
 گر چه دارد نسبتی لیکن ندارد آن نمک
 میفشاند پسته خندانش از مرجان نمک
 گشت در عهد لب شیرین او ارزان نمک
 درج یا قوتست گومی وندرو پنهان نمک
 وی ز شور شکر ت پیوسته در افغان نمک
 گر چه عیبی نیست از ریزند بر بریان نمک
 گفت خواجو کی جراح ترا بود در مان نمک

تا بود در چشم آن لب خواب چون آید مرا

زانک گومی دارم اندر دیده گریان نمک

۴۵۰

ای روان از شکر تنگ تو شکر تنگ تنگ
 هست در زنجیر زلف دلربایت دل فراخ
 ناولک چشمت جو یاد آرم ز خون چشم من
 لعل پیکانی شود فرسنگ در فرسنگ سنگ
 ای بت گلرخ بگردان باده گلرنگ را
 تا برد ز آئینه جانم می چون زنگ زنگ
 بلبل دستان سرا را گو بر آوای نای
 مطرب بلبل نوارا گو بزین در چنگ چنگ
 گل بر آورده ز شرم آن رخ گلرنگ رنگ
 لیک دل همچون دل ریش من دلتنگ تنگ
 لعل پیکانی شود فرسنگ در فرسنگ سنگ
 تا برد ز آئینه جانم می چون زنگ زنگ
 مطرب بلبل نوارا گو بزین در چنگ چنگ

بناز چون گلگون می ساقی بمیدان در فکند ای حرفان بر کشید اسب طرب داتنگ تنگ

نام و تنگ ارعاشقی در بناز خواجو در رهش

زانکه باشد عشق بناز از نام و تنگ تنگ

۴۵۱

گلستان رخت خندیده بر گل
کشیده سر ز کافور تو سنبل
چه در یابد گرش نبود تجمل
مکن در کل مسکینان تغافل
چه سود از ناله شیکیر بلبل
نباشد کوه سنگین را تحمل
وگر جزو منی ای غم برو کل
تو نیز ای شب مکن بر من تطاول
کند مستی بیاداهش تنقل
که ساغر بانگ میدارد که غافل

زهی زلفت شکسته نرخ سنبل
رسانده خط یاقوت تو ریحان
عروسی را که او صاحب جمالت
چو ریش خستگانرا مرهم از تست
اگر گل را نباشد برگ پیوند
بجانت کافک بر جان دارم از غم
اگر عمر منی ایشب برو زود
چو از زلفت بدین روز او فتادم
خوشا آن بزم روحانی که هر دم
منه عودای بت خوش نغمه از چنگ

بزن مطرب که مستان صبوخی

زهی مستند و خواجو از تامل

۴۵۲

کرده مرا در غم عشقت بی سرو بی پا دل
رانده ازین دیده پر خون سیل بدریا دل
ای بت مهوش تو چرا برداشتی از ما دل
قصد من بی سرو پا یا دیده کند یا دل
وای دل ای وای دل و دین و ادل من وادل
وی نظری زانرخ زیبا کرده تمنا دل
هندری زنگی وش زلفت برده بیعما دل

ای دل من بسته در آن زنجیر سمن سادل
برده ازین قالب خاکی رخت بصحر اجان
چون دل ما بر نگرفت از لعل لببت کامی
جای من بیدل و دین یا دیر بود یادار
مطرب دل سوختگان گوتا بزند بر چنگ
ای شکری زان لب شیرین کرده تقاضا جان
جادوی عاشق کش چشت خورده با مسون خون

سر نکشد یکسر موزان جعد مسلسل عقل روی تتابد نفسی زان روی دلاراد دل
چندذنی طعنه که خواجو در غم عشق افتاد
چون دلم افکند درین آتش چکنم بادل

۴۵۳

رحمتی گر نکند بر دلم آن سنگین دل
زین صفت بر من اگر جور کند مسکین من
من ازین در بیجفا باز نگردم که مرا
با گلستان جمالش نکشد فصل بهار
خسرو آر بند و گر بند فرستد فرهاد
دلم از صحبت خوبان نشکبید نفسی

نکند سوی دل خسته خواجو نظری

آه از آن دلبر ییمان شکن سنگین دل

۴۵۴

چو هیچگونه ندارم به حضرت تو مجال
شگفت نیست اگر صید گشت مرغ دلم
کرا وصال میسر شود که در کویت
نشسته ام مترصد که از دریچه صبح
ز خاکم آتش عشقت هنوز شعله زند
ترا اگر چه ز امثال ما ملال گرفت

شوم مقیم درت بالغدو والآصال
که در هوای تو سیمرغ بفکند پروبال
مجال نیست کسی را مگر نسیم شمال
مگر طلوع کند آفتاب روز وصال
چو بگذری بسر خاک من پس از صد سال
گرفت بیتو مرا از حیات خویش ملال

مقیم در دل خواجو توئی و میدایی

چه حاجتست بتقریر با تو صورت حال

۴۵۵

ایماه تو مهر انور دل
یا قوت تو روح پرور جان
لعل لب و زلف تابدارت
وی مهر تو شمع خاور دل
ریحان تو سایه گستر دل
جان پرور جان و دلبر دل

ای قامت تو قیامت عقل
 بستان رخ تو روضه خلد
 لعل تو زلال مشرب روح
 ابروت هلال غره ماه
 از غایت پر دلی شکسته
 ساقی غمت بجای باده
 گر زلف ترا رسن درازست
 هر دم بهوای خاک کویت
 در تحت شعاع مهر رویت
 ساقی بده آن مثنی که در جام
 از دل بطلب نشان خواجو

وی خاک در تو محشر دل
 یاقوت لب تو کوثر دل
 چشم تو چراغ منظر دل
 مهرت خورجان و درخور دل
 هندوی تو قلب لشکر دل
 خون میدهم ز ساعر دل
 باشد گذرش بچنبر دل
 پر میزنم کبوتر دل
 یکباره بسوخت اختر دل
 هست آب روان آذر دل
 کو معتکفت بر در دل

۴۵۶

زهی ز باده لعلت در آتش آب زلال
 ندای عشق چو درد داد خال مشکینت
 تو کلاک منشی تقدیر بین بدان خوبی
 چو در خیال خیال آید آن خیال چوموی
 منال بلبل بیدل چو میشود حاصل
 اگر ز کوی تو دورم نمیشوم نو مید
 ترا حرام نباشد که خون ما ریزی
 چنان بچشمه نوش تو آرزو مندم
 ز من چه دید که هر دم که آید از کویت
 رسانده ام بکمال از محبت تو سخن

یکی ز حلقه بگوشان حاجب تو هلال
 بگوش جان من آمد ز روضه بانگ بلال
 نهاده بر سر تون خط تو نقطه خال
 رفت بکسر مو نقشش از خیال خیال
 ترا بکام دل از بوستان عشق منال
 چرا که مرد بهمت بود چومرغ بیال
 که هست پیش خداوند خون بنده حلال
 که راه بادیه مستسقیان بآب زلال
 چو باد بگذرد از پیش من نسیم شمال
 اگر چه گفته خواجو کجا رسد بکمال

شب فراق بگفتیم ترک صبح امید
 جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال

ای غم عشق تو آتش زده در خرمن دل
چشمه نوش کهرپوش لب چشمه جان
گر کتی قصد دلم دست من و دامن تو
جانم از دست دل از غرقه خون جگرست
پر تو روی تو شد شمع شبستان دلم
بده آن آب چو آتش که بجوش آمده است
چاره با تاوک چشمت سپر انداختنست
دل شیدا همه پیرامن سودا گردد
و اهل دل را غم سودای تو پیرامن دل
آتشی در دل خواجوست که از شعله اوست
دود آهی که برون میرود از روزن دل

گشت معلوم کنون قیمت ایام وصال
گر میسر نشود با توام امکان وصول
هر سحر چاک زخم دامن جانرا چون صبح
هست چون خال سیاه تو مرا روز سپید
شگرت شور جهانی و جهانی مشتاق
تا نگومی که حرامست مرا بیتو نظر
تم از شوق جمالت شده از مویه چوموی
قامتم نون و دل از غم شده چون حلقه میم
نه به عالم نظری میکنی ای نرگس چشم
مهر من بر مه رویت نپذیرد نقصان
عیش من بی لب شیرین تو تلخست و لبیک
که وصال متصور نشود جز بخیال
نیست ممکن که فراموش کنم عهد وصال
تا گریبان تو شد مطلع خورشید جمال
گشت چون زلف تو آشفته مرا صورت حال
عالمی تشنه و عالم همه پر آب زلال
که حرامست نظر بیتو و می با تو حلال
دلم از درد فراق شده از ناله چو نال
لیک بر حال دلم جیم سر زلف تو دال
نه ز حال خبری میدهی ای مشکین خال
مهر را گرچه میسر نشود دفع زوال
تو ملولی و مرا هست ز غیر تو حال

ظاهر آنست که از خود پرورد بلبل هست چو نسیم چمن آرد نفس باد شمال
خوش بود ناله عشاق بینگام صبح
خواجو از عشقی از پرده عشاق بنال

۴۵۹

دلم ربودی و رفتی ولی نمیروی از دل بیا که جان عزیزت فدای شکل و شمایل
گرم وصول میسر شود که منزل قربست کنم مراد دل از خاک آستان تو حاصل
هوایت از بنهم سر کجا برون کنم از سر وفایت از پرورد جان کجا برون درود از دل
بعق صحبت دیرین که حق صحبت دیرین رواندار که گردد چو وعده‌های تو باطل
فتاد کشتی صبرم ز موج قلمز دیده بورطه‌می که نه پایانش ممکنست و نه ساحل
نیازمند چنانم که گر بخاک در آیم ز مهر گلشن رویت برون دمد گلم از گیل
مفارقت متصور کجا شود که بمعنی میان لیلی و معجون نه مانعست و نه حایل
اگر نظر بحقیقت کنی و غیر نینی وصال کعبه چه حاجت بود بقطع منازل

خلاص جستم از و طیره گشت و گفت که خواجو

قتیل عشق نبوید رهائی از کف قاتل

۴۶۰

ای سواد خط تو شرح مصاییح جمال طاق پیروزه ابروی تو پیوسته هلال
زلف هندوی تو چینی و ترا رومی روی چشم ترک تو ختایی و ترا زنگی خال
کی شکبید دلم از چشمه نوشت هیات تشنه در بادیه چون بگذرد از آب زلال
گر بود شوق حرم بعد منازل سهلست هجر در راه حقیقت نکند منع وصال
توان گفت که می در نظرت هست حرام زانک در گلشن فردوس بود باده حلال
بر بنا گوش تو خال حبشی هر که بدید گفت بر گوشه خوردشید نشست بلال
چون خیال تو در آید بیادت ز درم خویش را باز ندانم من مسکین ز خیال
گفتم از دیده شوم غرقه خون روزی چند چشم در یادل من شور^(۱) بر آورد که سال

چه کند گر نکند^(۲) شرح جمالت خواجو

که بوصف تو رساندست سخن را بکمال

(۱) سعه . ب . نانگه

(۲) نقه . ب . ندهد

گر میکشندم ورمیکشندم
گفتم ز قیدش یابم رهائی
سرو بلندم وقتی درآید
بر چشم پر خون چون ابرگریم
پند لیسان کی کار بندم
جود تو سهلست از میسندی
گر خون بر آنی کز من برانی
صورت نبندم مثل تو در چین

گردن نهادم چون پای بندم
لیکن چو آهو سر در کمندم
کز در درآید بخت بلندم
بر دور گردون چون برق خندم
زیرا که سودی نبود ز بندم
لیکن ز دشمن ناید^(۱) پسندم
از زخم تیغ نبود گزندم
زیرا که مثلت صورت نبندم

گفتی که خواجو در درد میرد

آری چه درمان چون درد مندم

بزن بنوك خدنكم كه پيش دست تو ميرم
اسير قيد محبت سر از كمند تنابد
بحضرتي كه شهنرا مجال قرب نباشد
زخويشتن بروم چون تو در خيال من آتی
چو شمع مجلسم از زانك بسكي شب مهران
كمال شوق بجائی رسيد و حد مودت
بود بگناه صبوحي در آرزوی جمالت
نظير نيست ترا در جهان بحسن و لطافت
قلم چو شرح دهد وصف گلستان جمالت
مرا مگوي كه خواجو بترك صحبت ماكن

چو جان فدای تو کردم چه غم زخه جبر و تیرم
گرم بتیغ برانی کجا روم که اسپرم
من شکسته بگردش کجا رسم که فقیرم
ولی عجب که خیالت نمیرود ز ضمیرم
چو صبح برده بر افکن که پیش روی تو میرم
که از دو کون گزیرست و از تو نیست گزیرم
نوای ناله زارم ادای نغمه زیرم
چنانک گاه لطایف بعهده خویش نظیرم
نوای نغمه بلبل شنو بجای صریرم
چو از تو صبر ندارم چگونه ترك تو گیرم

منم درین چمن آن مرغ کز نشیمن وحدت

بیان عشق حقیقی بود نوای صفرم

در کوی خرابات یکی منیچه دیدم
 چون در خط سبز و لب لعلش نگریدم
 چون نقش رخس بر ورق دیده کشیدم
 در عالم جان معنی آن میطلبیدم
 يك جرعه بکام از می لعلش نوشیدم
 تا بادیۀ عالم کثرت نبریدم
 اکنون که وطن بر در میخانه گزیدم
 قرآن چه کنم حفظ چو مصحف بندیدم
 سجاده گرو کردم و زنار خریدم
 معنی انا الحق ز سر دار شنیدم

روزی بسر کوی خرابات رسیدم
 از چشم بشد ظلمت و سرچشمۀ خضرم
 نقش دو جهان محو شد از لوح ضمیرم
 در لعل لبش یافتم آن نکته که عمری
 تا شیشه خود بینی و هستی نشکستم
 ساکن نشدم در حرم کعبه وحدت
 بامن سخن از درس و کتب خانه مگوئید
 ایمان چه دهم عرض چو در کفر فتادم
 تسیح بیفکندم و ناقوس گرفتم
 بر دار شدم تا بدهم داد انا الحق

خواجو بنددیر شو و کعبه طلب کن
 زیرا که من از کفر به اسلام رسیدم

وز عدم پی بیت نعره زنان آمده‌ایم
 از پی آن دل پر خون بنشان آمده‌ایم
 کز فغان دل غمگین بغغان آمده‌ایم
 لیکن از درد دل خسته بجان آمده‌ایم
 در صف عشق تو با تیر و کمان آمده‌ایم
 هم ازین ایمن و هم فارغ از آن آمده‌ایم
 ساکن کوی خرابات معان آمده‌ایم

ما بنظاره رویت بجهان آمده‌ایم
 چون دل گمشده را با تو نشان یافته‌ایم
 گر بر آریم فغان از غم دل معذوریم
 زخم شمشیر ترا مرهم جان ساخته‌ایم
 قامت از غم چو کمان کرده و دل راست چو تیر
 بیتو از دوزخ و فردوس چه جوئیم که ما
 چون نداریم سکون بی نظر مغبچگان

اگر آن جان جهان تیغ زند خواجورا
 گو بزن زانک میرا ز جهان آمده‌ایم

۴۶۵

گر من خمار خود ز لب یار بشکنم
 بر بام هفت قلعه گردون علم زخم
 در هم کشم طناب سرا پرده کبود
 هنجوق چتر خسرو سیاره بفکنم
 گر پای ازین دوا بر کحلی برون نهم
 بر اوج این نشیمن سبز آشیان پر
 بفروزم از چراغ روان شمع عشق را
 تا کی طریق توبه و سالوس و معرفت
 بازار کارخانه اسرار بشکنم
 دندان چرخ سرکش خونخوار بشکنم
 بند و طلسم گنبد دوار بشکنم
 قلب سپاه کوکب سیار بشکنم
 چون نقطه پایدارم و پرگار بشکنم
 نسرین چرخ را پر و منقار بشکنم
 ناموس این حدیقه انوار بشکنم
 جامی بده که توبه بیکبار بشکنم

خواجویا که نیم شب از بهر جرعه‌ای
 زنجیر و قفل خانه خمار بشکنم

۴۶۶

ما حاصل از جهان غم دلبر گرفته‌ایم
 زین در گرفته‌ایم بیروانه سوز عشق
 باطلعت ز چشمه خورد دست شسته‌ایم
 بر ما مگیر اگر ز پراکندگی شبی
 تا^(۱) همچو شمع از سر سردر گذشته‌ایم
 بروی وقامت و لب جان بخش دلکشت
 چون دل اگر چه پیش تو قلب و شکسته‌ایم
 هشیار کی شویم که از ساقی الست
 وز جان بجان دوست که دل بر گرفته‌ایم
 چون شمع آتش دل ازین در گرفته‌ایم
 با پیکر تو ترک دو پیکر گرفته‌ایم
 آن زلف مشکبار معنبر گرفته‌ایم
 هر لحظه سوز عشق تو از سر گرفته‌ایم
 ترک بهشت و طوبی و کوثر گرفته‌ایم
 از رخ درست گوی تو در زر گرفته‌ایم
 بر یاد چشم مست تو ساغر گرفته‌ایم

از خود گذشته‌ایم و چو خواجو ز کاینات
 دل بر گرفته و پی دلبر گرفته‌ایم

۴۶۷

خوشا بمجلس شوریدگان درد آشام
 بیاد لعل لبش نوش کرده جام مدام

(۱) نسخه ت. و م. م. م.